



نویسنده: مهشید نبوی

تصویرگر: رستم رمضان

آهو، به خانه برگرد!

بہ نام خداوند خان و خرد

آهو، به خانه برگرد!

مهشيد نبوى



نام کتاب: آهو، به خانه برگرد!

نویسنده: مهشید نبوی

تصویرگر: رستم رمضان

ویراستار: علی مرادی

طراح و صفحه‌آرا: نقی وحید

ناشر: کتاب کابل

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۰

شابک: ۹۷۸۹۹۳۶۸۰۷۷۵۴

وبسایت: www.kabulbookstore.com

ایمیل: sales@kabulbookstore.com

فیسبوک: fb.com/kabulbookstore

انستاگرام: @kabulbookstore

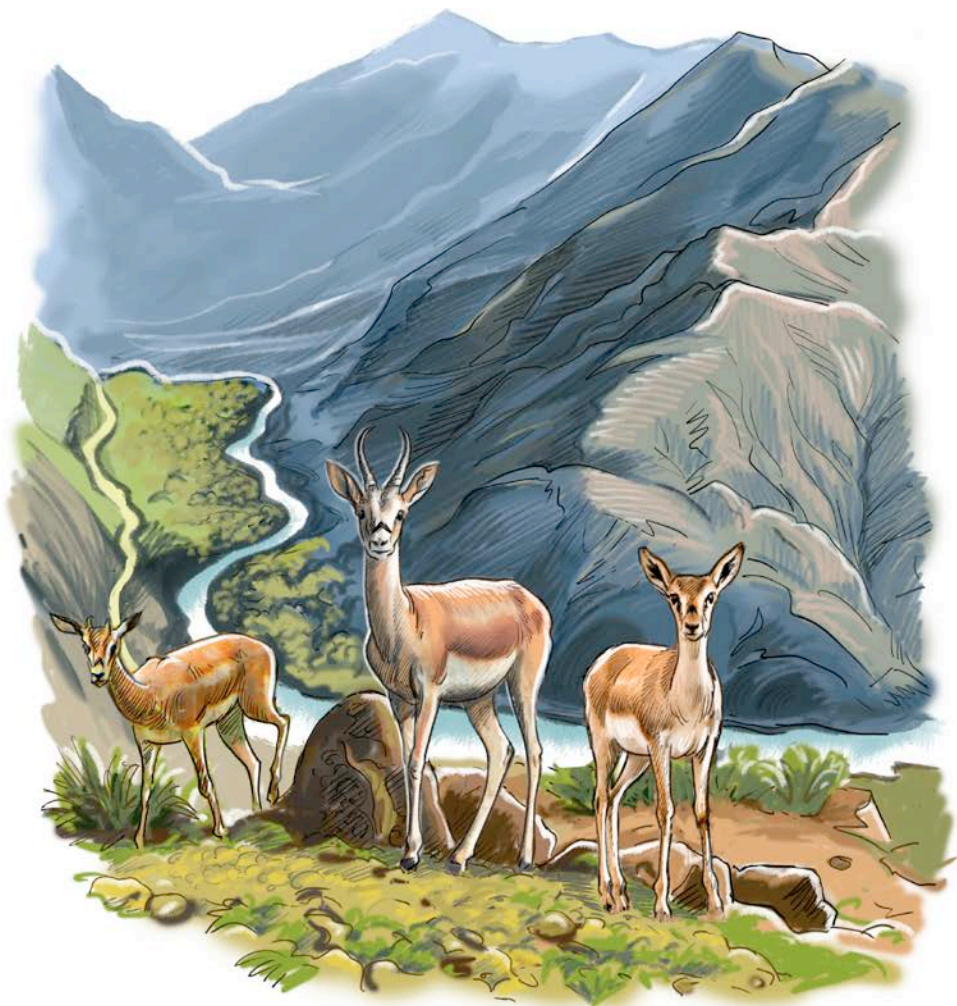


ISBN 978-9936-8077-5-4



© تمام حقوق برای کتاب کابل محفوظ است..





آسمان صاف و زیبا بود. هوای ملایم بهار هنوز بوی نوروز و عطر نرم سبزه‌های نَورسیده را در خود داشت. در گوشه‌ای از این منظره‌ی بهاری، چند تا چرچه‌آهوی وحشی هم دیده می‌شدند. آهوها مست و شاد در دامنه و اطراف قلعه‌ی کوه می‌چریدند. شماری هم روی پره‌های نسبتاً هموار سنگ‌های کوه خوابیده بودند و نشخوار می‌کردند. آهوبچه‌هایی که از کوه پایین آمده بودند،

با شیطنت و چالاک‌گی، با پاهای نازک خود روی سبزه‌ها چنان خیزهای بلند برمی‌داشتند که گویا بدن‌های‌شان از جنس باد باشد. ناگهان آهوهای بالغ گوش تیز کردند و هراسان هرسورا پاییدند. هوارا بوکشیدند و گردن‌های خود را راست کردند تا دقت‌شان بیشتر شود. دوسه نفر تفنگ به‌دست از پشتِ گردنه با صدای بلند فریاد کشیدند:

- آهاااااای‌هاهاهاااااای.

ناگهان آهوها با وحشت و سرآسیمه‌گی به دنبال سردسته‌ی خود و به مقصد نامعلومی پابه‌فرار گذاشتند. یکی از چوپه‌آهوها هنگامی‌که از سنگی به سنگ دیگر خیز می‌زد، تعادلش به هم خورد و پایش لغزید؛ اما خودش را دوباره بر روی سنگ کشید و از آن‌جا به سوی سنگ دیگری پرید. فرار گروهی آنان، اعلام یک خطر بزرگ را نشان می‌داد و این ماجرا همه‌ی‌شان را وحشت‌زده کرده بود. در این وقت یک‌بار دیگر آن صدا تکرار شد:

- آهاااااای‌هاهاهاااااای.

آن‌ها با دل‌هایی که از ترس به شدت می‌تپید، نفس‌نفس‌زنان از میان درختان، از روی سنگ‌ها و در امتداد شیب صخره‌ها تندتند می‌دویدند و درخت و کوه و جنگل و سنگ و چوب و حتا آسمان آبی از مقابل چشمان‌شان می‌گذشت. سرگردان و وحشت‌زده به‌نظر می‌رسیدند. به یک‌باره، سردسته‌ی آهوها با شاخ‌های سنگین و بزرگ خود راهش را کج کرد و همه با پیروی از او، راه دیگری را انتخاب کردند و پا به فرار گذاشتند. البته او راهی را که به این قله آمده بود به خاطر داشت، اما صداهای ناشناس و مشکوکی را از آن‌جا می‌شنید که نمی‌توانست به آن اعتماد کند.

آهوها در تنگنای بدی گیر کرده بودند. به ناچار از شیب تندی پایین آمدند. چوپه‌آهوها با تمام وجود تلاش می‌کردند که از کوه لول نخورند. سنگ‌ریزه و خاک و سبزه‌ی بسیاری در دم پاهای‌شان از کوه سرازیر می‌شد. سردسته، راه

باریکی را انتخاب کرد که هم‌زمان فقط یک آهومی توانست در امتداد آن بدود، نه بیشتر. آهوهای دیگر، همه از دنبال او، با تمام توان تعقیبش می‌کردند. ظاهراً تنها راه پایین شدن از قله همین راه باریک بود که به پرتگاه نه‌چندان مرتفعی





ختم می‌شد. سردسته‌ی آهوها با چشمان درشت و تیزبین‌اش محاسبات خود را کرد و با سرعت بالا و خیز بسیار بلند از پرتگاه پرید. اما هنوز در آن طرف به زمین ننشسته بود که صدای شلیک گلوله در کوهستان پیچید و طنین آن صدا چندبار در کوه‌های بلند تکرار شد:

- دم!

دم!

دم!



* * *

بر سر سفره کمی دیرتر رسید. به رسم احترام همه از جا بلند شدند، اما او با اشاره‌ی دست خواست که سرجا‌های خود بنشینند. تازه وضو گرفته بود و دست و صورتش را با رومال خشک می‌کرد. چند روزی، دور از نظر همه، با تعدادی از سرکردگان شور و مشورت داشت. در بازگشت، با روحیه و بشاش به نظر می‌رسید؛ اما کمی خسته بود. با لب خندی گفت:

- به به!... حقه زحمت کشیدین. ای گوشت بره آس؟
- یکی از موسفیدان که شاید میزبان بود، گفت:
- نی آمرصایب، گوشت از آهوآس.
- گوشت آهو؟ دای کوه آهوآس؟ کی شکار کده؟
- معلم صایب بصیرشکارش کده. آمرصایب، قصیش جالب آس. از خودش پرسان کو.
- او در حالی که آرنج‌ها را خشک می‌کرد، از معلم بصیر پرسید:
- جان بیادر قصه کو! چطوای آهوره زدی؟



معلم بصیر، لنگی پُرچین و چروکش را راست کرد؛ زانو و شانه‌ی چپ خود را اندکی پیش کشید؛ گردن خود را بالا گرفت و شروع کرد به قصه‌گفتن. اولب‌های نازک داشت، چشم‌هایش ورم‌کرده و بینی‌اش پهن بود. آواز دورگه داشت و گاه‌گاهی زبان‌ش گیر می‌کرد. چنان غرق تعقیب و گریز و پُرکاری تفنگ موش‌کُشش شده بود که فراموش کرد از همراهان خود، که راه اصلی را بر آهوها بسته بودند، سخن بگوید. پشتِ سنگی در پرتگاه نشسته بود و به صدای پای خیل بزرگ آهوها گوش می‌داد. صدایش از شدت هیجان می‌لرزید و تپش سریع و نامنظم قلبش احساس می‌شد. او آهسته‌آهسته خودش را خم کرد، مثل این‌که به چیزی از پشت میله‌ی تفنگ نگاه کند. یک چشم خود را بست و با دست به همه اشاره کرد که ساکت باشند تا مبادا آهوها راه‌شان را کج کنند. او در کمین‌گاهش آماده‌ی حمله بود که ناگهان سردسته‌ی آهوها با خیزِ بلندی بر بالای سرش ظاهر شد و او نخستین مرمی را بر سینه‌ی او خالی کرد:

- دم! هممممی وقت بود که آهوی دومی از سرِ سنگ خیزد.

نششششانِ مرمی دوم دگردن آهو





خخخخورد. همی رقم بیسسست وسه دانه ره زدم. هفت یا هشتششت تایش د
بین جرافتاد. به خیالم که دو یا سه چوچه آهواز پیشم گریختن.

تعدادی با حیرت و عده ای هم با تحسین به او نگاه کردند. مسعود چهارزانو
نشسته و آرنجش را تکیه‌گاه صورت استخوانی اش کرده بود و با دقت به سخنان
استاد بصیر گوش می داد. وقتی حرف هایش تمام شد، همه انتظار داشتند که
فرمانده مسعود او را تحسین کند. فرمانده لحظه ای با عصبانیت سر خود را پایین
انداخت، آه سردی کشید و با پیشانی گره خورده به او نگاه کرد:

- گل بیادرا! ایناره بخاطر خوردن شکار کدی؟ آگه بخاطر خوردن شکار کدی خویکی یا
دو تایشه می زدی بس بود. یانی؟ چرا اقه ظلم کدی؟ از خدا نترسیدی؟ خودت خو
معلم استی جان بیادرا! همی اشتکا از خودت چی یاد بگیرن؟

استاد بصیر که تصور می‌کرد بابت این شاهکار بی‌مانند همگی او را تشویق و تحسین خواهند کرد، هرگز به این جایش فکر نکرده بود. او حتا مقدار زیادی از گوشت آهورا با خود آورده بود تا در مهمانی آن شب، همه به بهانه‌ای از ماجرای این شکار بی‌نظیرش یادآوری کند. حلق و دهانش خشکی می‌کرد و با آن‌که چندین روز به شکار غیرقابل‌باور خود فخر می‌فروخت، به ناگاه عذاب وجدان بی‌قرارش کرد. خیلی سعی کرد چیزی در دفاع از خود بگوید، اما به جز چند کلمه‌ی بی‌ربط، چیزی برزانش جاری نشد:

- آمرصایب، ششششششکار... کوه دگام آهو....



مسعود که تأثر و ناراحتی از سیمایش معلوم بود، دیگر نخواست ادامه بدهد. او طرفِ کاکا غلام نگاه کرد و گفت:

- کاکا به بچا بگو که به مه یک نان و چای بیارن.

و طوری نشست که چهره‌ی معلم بصیر را دیگر نبیند. هیچ‌کسی حاضر نشد به گوشتِ پخته‌ی آهودست بزند. مسعود پس از خوردن چای، به اتاقِ دیگر رفت تا به کارهای روزمره‌ی مردم رسیدگی کند.



* * *

استاد بصیر عقبِ دروازه ایستاده بود و اجازه‌ی ورود می‌خواست. مردی قدبلند با ریش و بروتِ سیاه، دروازه را باز کرد و با جنباندن سر به استاد بصیر فهماند که نمی‌تواند داخل شود. او وقتی فهمید که برایش اجازه نمی‌دهند، به پیرمردی که در اتاق نشسته بود از روی ناامیدی نگاهی انداخت و بی‌سروصدا محل را ترک کرد.

پیرمرد تمام ماجرا را دید؛ آهی کشید و آرام‌آرام تسبیح انداخت، سپس از جا برخاست و نزد مسعود رفت.

- آمرصایب، بچیم یک اشتباه از پیشش شد. حالی چند ماه آس که د پایینِ دره د





ساختن مکتب همراه دیگر کمک می‌کنه. مکتبه آباد کدن، اُرسی و در و دروازه شانندن. همی بیچاره ره بیخش. آدمی زاد اَس...

- بین کاکا گل مامد، مه بخشیدیمش مگم خودش نتانسته خوده بیخشه. نمی‌تاتم برش اجازه بتم که اُشْتکا ره درس بته. کسی که به اُشْتکا درس میته، باید دلِ نرم داشته باشه.

- خَی یک دغه بینش که خاطرش جم شوه. آمرصایب، بخدا هیچ آرام و قرار نداره. حالی نمیشه. دَر روز افتتاح مکتب میایم و می‌بینمش.

- یا بخاطری که زبانش می‌زنه نمی‌مانیش؟

- زبانش مهم نیس، دلش مهم اَس.

یک عکاس جاپانی در اتاق حضور داشت و چپ‌وراست عکس می‌گرفت. او حرف نمی‌زد و ناگهان می‌دید که نور روشنی از کمره‌اش خارج می‌شود و صدایی مثل به‌هم خوردن محکم ورق‌های یک کتاب به گوش می‌رسید: «سَرَق».

مسعود از یک جوان که تازه پشت لب سیاه کرده و در تَشک روبه‌رویش نشسته بود، پرسید:

- او جوان، چرا دَر یابم انداختی؟ نمی‌فامی که ای کارنسل ماهی ره از بین می‌بره؟ جوان سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. چیزی برای گفتن نداشت.

مسعود بابی حوصله‌گی پرسید:

- هیچ خبر نداشتی که دَ نزدیک دریا یک مکتب اَس؟ به مه گفتن که تو خودت دَ همو مکتب درس خواندی یانی؟

پسر جوان، سرش همچنان پایین بود و لام تا کام چیزی نمی‌گفت.

مسعود باز هم گفت:

- خبر شدی که شیشه‌ی دو صنف شکسته، اُشتکا بسیار ترسیدن و دستِ مدیره صایب اوگار شده؟

مسعود به پیرمردی که در کنارش نشسته بود نگاهی انداخت و گفت:

- کاکا، تا وقتی که ای جوان بیست دانه نهال دَ داخل مکتب نشانده و شیشه‌ی مکتبه

جور نکرده، پیش جبهه باقی دار اَس. شش ماه بعد برم بگوین درختایی که شانده

سبز شده یا خشک.

- به چشم صایب.



مسعود بریلندای کوهی با دوربین بزرگ، به دوردست ها نگاه می کرد. حلقه های دوربین را گاهی به سمت راست و زمانی به سمت چپ می چرخاند. بر روی قله ای آن سوتر، جوانی در کنار پاسگاه خود، بر روی لاشه ی تانک قدیمی نشسته و مشغول کتاب خواندن بود. مسعود سعی کرد با حرکت دادن حلقه های دوربین، نام کتاب را بخواند اما دیده نتوانست، با آن هم لبخند رضایت بخشی

برلبانش نقش بست. او هم علاقه‌ی زیادی به کتاب و مطالعه داشت. دوربینش را چرخاند و به دریای کف‌کرده نگاه کرد که از بلندای کوه به طرف پایین می‌آمد و در امتداد دریا به مکتبی که خودش آن را ساخته بود، نگاه کرد. مکتب یک منزله با رنگ گچی و پنجره‌های چوبی، ساده و زیبا به نظر می‌رسید. سه اتاق کوچک، یک حویلی خاکی تروتمیز داشت. دُورادور مکتب نهال‌های کوچکی روییده بود. مسعود به یاد چیزی افتاد و شروع به شمارش درخت‌ها کرد.

- یک، دو، سه، ... بیست و دو... بیست و سه...، چهل و نه.
تعجب کرد و دوباره شمرد. بلی درست بود: چهل و نه نهال کوچک. همه سبز، همه جوان و همه روبه‌رشد. بیشتر خوشحال شد.
دوربین را به سمت دیگری چرخاند. در دامنه‌ی سرسبز کوه که پراز درختانی



با شاخ‌وبرگ تیره بود، مردی توجه‌اش را جلب کرد. حلقه‌های دوربین را بیشتر چرخاند. تصویر تیره و تار شد. بیشتر کوشش کرد. این بار تصویر تیره، کم‌کم روشن می‌شد و سرانجام کاملاً شفاف شد. خوب که دقت کرد، استاد بصیر بود؛ با چشم‌های ورم‌کرده، لب‌های نازک و بینی پهن. او آهوچه‌ای را در بغل گرفته بود. مسعود نگران شد و از دوربین چشم برداشت و به اطرافش نگاه کرد. کسی نزدیکش نبود. دوباره چشمش را به دوربین نزدیک کرد. دید که استاد بصیر آهوچه‌ای را بغل گرفته، آرام آرام نوازشش می‌کند و پیشانی سفید آهورا با نوک انگشتانش می‌خاراند و او هم پوزه‌اش را نزدیک کرده و روی استاد را می‌لیسد. تکه‌ای بر بند پای چپ آهودیده می‌شد. صدای پای چند نفر را نزدیک خودش احساس کرد. چشم از دوربین برداشت و پیرمرد را دید:

- کاکا، همی استاد بصیر نیس؟

در همین حال، صدای عکس گرفتن عکاس جاپانی بلند شد: شَرَق.

پیرمرد نزدیک شد و چشم راستش را به دوربین چسباند.

- ها آمرصایب. خودش آس. بسیار وقت آس که یک چوچه‌گک آهوره دوا و درمان

می‌کنه. بجای ده خبر دادن که یک چوچه‌آهوی زخمی ره از دره پیدا کدن. استاد بصیر

رفت و آهوره به خانه آورد و حالی چند هفته شده که به فکر دارو و درمانش آس.

- براستی؟ چرا ای گپه به مه نگفتین؟

- آمرصایب، بخاطری که ای آهوگک هم از همونایی آس که پایش از پیش استاد بصیر

زخمی شده بود. خودت سرش قار بودی، گفتیم باز دگام جگر خون نشی.

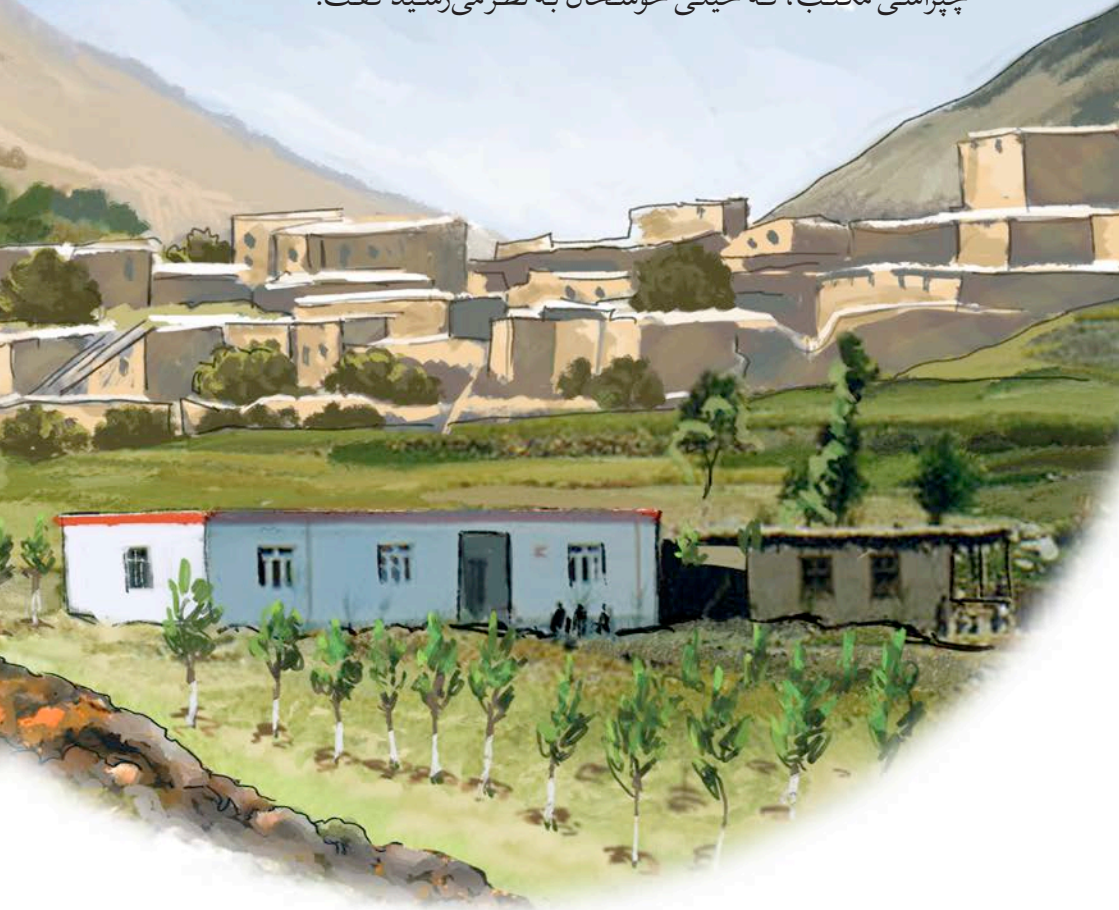
فرمانده مسعود اندکی مکث کرد بعد گفت:

- مه دگه یک دفعه سرش قار شدم، حال که از کارش پشیمان شده. بریم طرف مکتب.

آن‌ها همه با هم به طرف مکتب رفتند.

* * *

وقتی داخل حویلی مکتب شدند، شاگردان با دیدن فرمانده مسعود از خوشحالی شور و هلهله راه انداختند. دخترها و پسرهای مکتبی دوروبرش را رها نمی‌کردند. مسعود با دیدن کودکان خوشحال شد. به نظرش آمد که در بین باغ بزرگی ایستاده و صدها پرنده‌ی کوچک در اطرافش آواز می‌خوانند. لب‌خند زد و وارد یکی از صنف‌ها شد. دخترهای صنف دوم و سوم از خوشحالی ذوق‌زده شده بودند. مسعود، روی یکی از چوکی‌های صنف نشست و به ماما یونس، چپراسی مکتب، که خیلی خوشحال به نظر می‌رسید گفت:

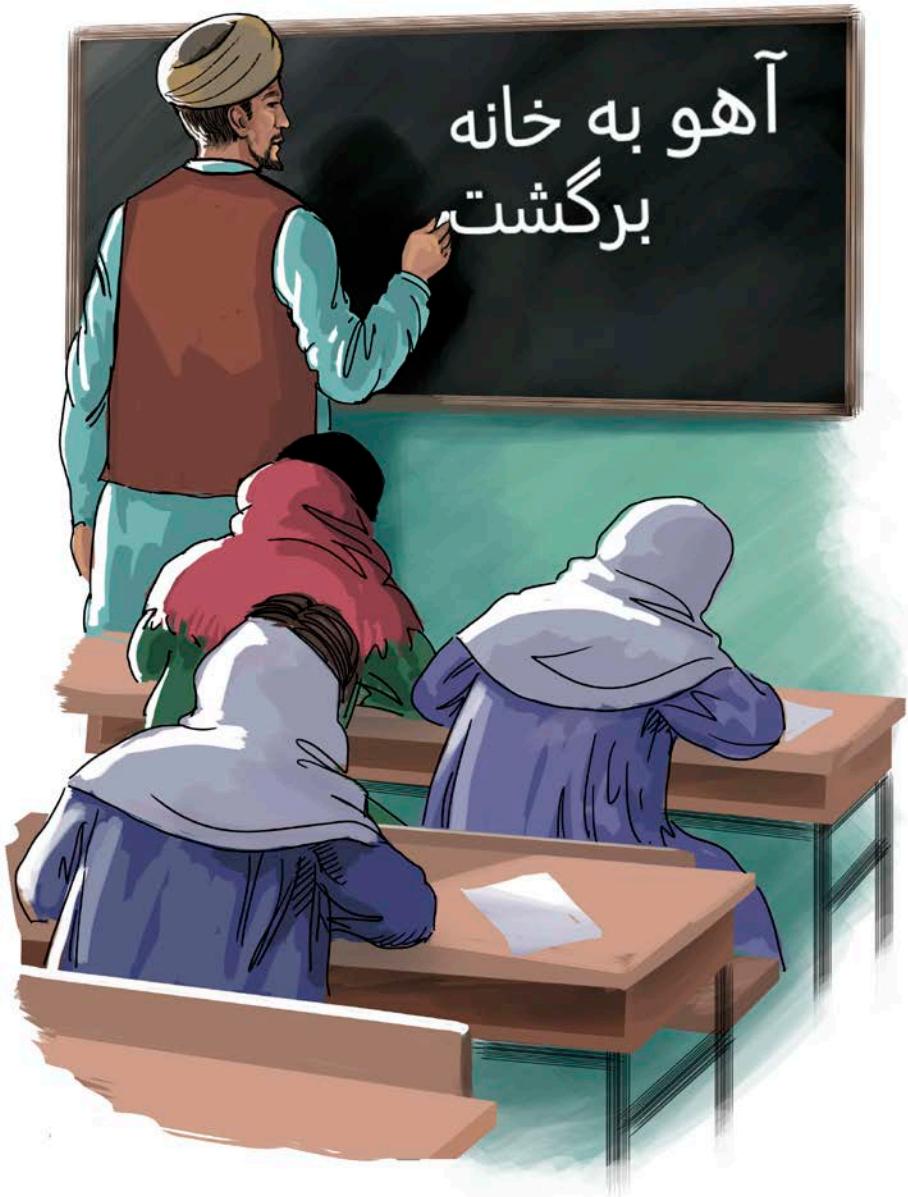






- ماما یونس، معلم بصیره بگو که یک بار پیش مه بیایه.
- به سرو چشم صایب!
- ماما یونس مثل باد می دوید و می رفت تا گفته‌ی فرمانده را به جا بیاورد. او بسیار خوشحال بود و هر لحظه از خودش می پرسید:





- نام مره‌چطومی فامه؟

فرمانده مسعود با کودکان سرگرم بود. یکی از بچه‌ها کتاب ریاضی را باز کرد و از او سوالی پرسید. فرمانده مسعود با حوصله‌مندی به سوالاتش پاسخ داد.



دخترکی ضرب‌زبانی سه را برایش خواند. مسعود وقتی ذکاوت شاگردان را می‌دید خوشحال‌تر می‌شد. ناگهان سایه‌ی استاد بصیراز حیاط مکتب به داخل صنف افتاد. سایه‌ای دیگر نیز در قفای او دیده می‌شد. چشم‌هایش پر از اشک بود و آهوبچه‌ای را در بغل داشت. پارچه‌ی سرخ‌رنگ برپای آهوبسته بود. فرمانده مسعود با دیدن استاد بصیر لب‌خندی زد و گفت:

- معلم صایب، آهوره به مه بتی. امروز مه، آهو و ای کودکا، شاگرد شما استیم. مگم یک شرط داریم.

- چه شش‌شرطی آمرصایب؟

- امروز بر ما قصه کوکه‌ای چوچه‌ی آهوره چطوپیدا کدی و چی رقم ازش مراقبت کدی؟ استاد بصیر آهوبچه را به فرمانده داد، تباشیر را به دست گرفت و روی تخته‌ی سیاه با خط سفید نوشت:

آهویه‌خانه برگشت!

و ناگهان اشک‌هایش سرازیر شد. نوری درخشید و عکسی در حافظه‌ی دوربین عکاسی ضبط شد: «شَرَق».



این کتاب، برای شاگردان صنف‌های
۴ تا ۹ توصیه می‌شود.



www.kabulbookstore.com